



عاشورا یک روز و یک حادثه نیست؛ قطعه‌ای از زمان است که همه تاریخ بشریت را در خود مرور می‌کند. در عاشورا می‌توان صحنه‌های بسیاری دید و بسیار مهم‌تر از آن می‌توان همان صحنه‌ها را بسیار متفاوت دید. می‌توان نوجوانی را دید که با آگاهی، از بازی گذشته است و کربلا آمده و اکنون با اصرار از امام خود اجازه مبارزه طلب می‌کند تا شهادت را در آغوش کشد. یا پیرمردی که بعد از ده‌ها سال اکنون شوخی را از سر گرفته و علتش را تنها نزدیک بودنش به آنچه یک عمر در طلبش زندگی کرده است می‌داند.

همزمان با این که در یک طرف صحنه وفا و ایثار و شجاعت و صداقت دست به دست هم داده‌اند تا شاید جلوی یاران اباعبدالله الحسین (علیه السلام) کم نیاورند در گوشه‌ای دیگر عده‌ای فقط با وعده‌ای ناچیز عهد خویش را با حقیقت شکسته‌اند و اکنون برای نابودی آن تلاش می‌کنند، که یادآور عهد و پیمان الهی است که خداوند در آغازین روز خلقت گرفت و شکستن آن به امید بهایی اندک برنامه روزانه بسیاری است. اما عجیب‌تر از جمع شدن این همه در یک مکان، خود راویانند که روایت می‌شوند. آری خود راویان، چرا که هر کدام از منظر نفس خویش می‌بینند و می‌گویند.

یکی از گرمای آفتاب نیم‌روزی و کشت و کشتار بسیار روایت می‌کند و یکی رجز پیروزی باطل بر حق می‌خواند



رضیه برجیان

نگاه

و آرزو می‌کند کاش همفکرانش نیز بودند و این روز را می‌دیدند و در کناری دیگر مادران و همسرانی که با وجود تشنگی، عشق را بیش از عطش دیده‌اند. عشقی که آنان را و فرزندان و همسرانشان را به این صحنه هدایت کرده و روابط را مدیریت می‌کند.

از آن همه هیچ در ذهن ندارند تا به زبان آورند. آری روایت‌ها به اندازه آدم‌ها متفاوت است. یزیدیان از پیروزی خود سر مست هستند و همراهان امام از این که امانت الهی را به او تقدیم کرده‌اند، یزید که در آن صحنه جز خرد شدن امام حق و حقیقت را ندیده و حتی فرصت نداشته تا اشتیاق امام را برای وصال محبوبش مشاهده کند، جام شراب در دست گرفته و وحی و نبوت را دروغ می‌خواند و آرزو می‌کند کاش اجدادش بودند و پیرویش را بر بنی‌هاشم به او تبریک می‌گفتند.

و اکنون روایت شما از این حادثه چیست؟ آیا شما نیز فرصت دیدن زیبایی‌ها را به خود داده‌اید و یا آن‌قدر عاشقید که جز زیبایی نبینید.

حکایت معرفت و جایزه یک یزید

دیار

۱۱

ش ۱۱۱

صحنه‌های عزاداری رسول خدا ﷺ بر جگر گوشه‌شان حسین علیّه السلام پیش چشمش جان می‌گیرد. یزید بر تختی نشسته است و تاجی از زمرد و یاقوت بر سر دارد و جمعی از بزرگان قریش گرداگردش حلقه زده‌اند. حامل سر وارد می‌شود آن را در حقه‌ای گذاشته و در حالی که می‌خواند:

بار کن از سیم و زر شترانم را
قاتل شهنشاه دو جهانم
قاتل راد مردی که باب و نام گرامش
بهتر خلقت در زمین و زمانم
سر را پیش یزید می‌برد.

یزید می‌گوید اگر می‌دانستی بهترین مردم است چرا او را کشتی؟
مرد می‌گوید: به امید جایزه تو
و یزید دستور می‌دهد گردنش را بزنند.



آرام و خسته وارد شهر می‌شود. هنوز راه زیادی تا مکه در پیش دارد. می‌بیند که شهر را آذین بسته‌اند و در هر کوی و برزن بساط شادمانی مهیاست و از هر گوشه و کنار آواز دف و طبل به گوش می‌رسد.

لحظه‌ای روزها را با خود مرور می‌کند امروز کدامین عید است که مردم چنین به پایکوبی و شادی مشغولند؟ هر چه بیش‌تر ذهن خود را می‌کاود کمتر چیزی عایدش می‌شود.

تا جایی که می‌داند چنین عیدی را در شام سراغ ندارد. زیر درختان سر به فلک کشیده جمعی به گفتار مشغولند. پیش می‌رود و از نهر روبه‌رویش می‌گذرد و از آنها می‌پرسد: شما در شام عیدی را سراغ دارید که من نمی‌دانم؟

می‌پرسند گویا از بیابان رسیده‌ای؟
در جواب می‌گوید: من سهل صحابی رسول خدا ﷺ هستم.

- ای سهل عجیب است که از آسمان خون نمی‌بارد و زمین اهلش را فرو نمی‌برد؟

مسافر با تعجب می‌گوید: چرا؟ مگر چه شده است؟
- سر حسین علیّه السلام را از عراق هدیه می‌آورند و مردم شادی می‌کنند.

- عجب سر حسین علیّه السلام را می‌برند و مردم خرسندند! حال از چه دری وارد می‌شوند؟

به دروازه ساعات اشاره می‌کنند. کاروانی آرام از دروازه وارد می‌شود و بیش از هر چیز پرچم‌هایی که همراه

کاروان روانند به چشم می‌خورند. در جلوی کاروان اسب‌سواری با بیرقی بلند که بر آن سری قرار دارد پیش می‌آید چهره‌ای که شبیه‌ترین چهره‌هاست به رخساره رسول خدا ﷺ. صحنه‌ای را در ذهن تداعی می‌کند. آن هنگام که یاران رسول خدا ﷺ می‌پرسند چرا به کودکی بیش از دیگران توجه کردید و پاسخ می‌شنوند چون دیدم که این کودک خاک پای فرزندم حسین علیّه السلام را برمی‌داشت و بر چشم می‌گذاشت.

در میان کاروان زن‌ها و کودکان بر شتران بی‌جهاز سوارند خود را به کاروان می‌رسانند. هنوز در حیرت خبری است که شنیده است می‌پرسد: دختر کیستی؟ و پاسخ می‌شود: سکینه دختر حسینم.

- فرمایشی دارید من سهل‌ام صحابی جدتان رسول خدا ﷺ.
- به حامل این سرها بگو تا آنها را از جلوی ما پیش‌تر ببرد تا مردم به آن متوجه شوند و به حرم رسول خدا ﷺ نگاه نکنند.

سهل خود را به حامل سر مبارک امام حسین علیّه السلام می‌رساند و می‌گوید: حاضری چهارصد اشرفی بگیری و حاجت مرا برآوری؟
- چه حاجتی داری؟

- سر را از جلوی زنان حرم پیش‌تر بر.
می‌پذیرد و اشرفی‌ها را می‌گیرد خوشحال از معامله‌ای که کرده است.
کاروان را آرام از خیابان‌ها می‌گذرانند و به نزد یزید می‌برند سهل نیز در پی کاروان روان می‌شود.